



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱۸

دلا، مشتاقِ دیدارم، غریب و عاشق و مستم
کنون عزمِ لِقا^(۱) دارم، من اندک رخت بربستم

تویی قبله همه عالم، ز قبله رو نگردانم
بدین قبله نماز آرم، به هر وادی^(۲) که من هستم

مرا جانی درین قالب و آنکه جز توأم مذهب؟
که من از نیستی جانا به عشقِ تو برون جستم

اگر جز تو سری دارم، سزاوارِ سرِ دارم
وگر جز دامنت گیرم، بریده باد این دستم

به هر جا که رومِ بی تو یکی حرفیم بی معنی
چو هی دو چشم بگشادم، چو شین در عشق بنشستم

چو من هی ام، چو من شینم، چرا گم کرده ام هش را؟
که هش ترکیب می خواهد، من از ترکیب بگسستم^(۳)

جهانی گمره و مُرتد ز وسواسِ خیالِ خود
به اقبالِ چنین عشقی ز شرّ خویشتن رستم^(۴)

به سر بالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد
که از دُردی^(۵) آب و گل من بی‌دل درین پستم

زهی لطف خیال او که چون در پاش افتادم
قدمهای خیالش را به آسیب دو لب خستم^(۶)

بشستم دست از گفتن، طهارت کردم از منطق
حوادث چون پیایی شد، وضوی توبه بشکستم

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم
عزم رجوع می‌کنم، رخت به چرخ می‌برم

گفت که: اِرْجَعی شنو، باز به شهر خویش رو
گفتم: تا بیامدم، دلشده^(۷) و مسافرم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۱

رخ قبله‌ام کجا شد که نماز من قضا شد
ز قضا رسد هماره به من و تو امتحانی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶

قبله را چون کرد دستِ حق عیان
پس، تَحَرَّی (۸) بعد ازین مَرَدود دان

هین بگردان از تَحَرَّی رو و سَر
که پدید آمد مَعَاد و مُسْتَقَرَّ (۹)

یک زمان زین قبله گر زاهِل (۱۰) شوی
سُخره (۱۱) هر قبله باطل شوی

چون شود تمییزده (۱۲) را ناسپاس
بِجَهْد از تو خَطَرَتِ (۱۳) قبله شناس

گر ازین انبار خواهی بِرِّ (۱۴) و بُرُّ (۱۵)
نیم ساعت هم ز همدردان مَبْرُ

که در آن دم که بِبُرِّ زین مُعین (۱۶)
مبتلی گردی تو با بِئْسَ الْقَرین (۱۷)

قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۸

حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ

تا آنگاه که نزد ما آید، می‌گوید: ای کاش دوری من و تو دوری مشرق و مغرب بود. و تو چه همراه بدی بودی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا
آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.

کورمرغانیم و، بس ناساختیم
کآن سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جفدان، دشمنِ بازان شدیم
لاجرم و امانده ویران شدیم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۳

این غلط ده^(۱۸)، دیده را، جرمان^(۱۹) ماست
وین مُقَلَّب^(۲۰)، قلب را، سوء القضاست^(۲۱)

این بدبختی (من ذهنی) ماست که باعث می شود، چشم ما دچار اشتباه شود. و
آن چیزی که قلب را از مشاهده و شناخت حقیقت باز می گرداند، همانا قضای
بد (من ذهنی) ماست.

چون بُتِ سنگین، شما را قبله شد
لعنت و کوری شما را ظلّه^(۲۲) شد

چون بشاید سنگتان انباز^(۲۳) حق
چون نشاید عقل و جان همراز حق؟

پشهٔ مرده، هما را شد شریک
چون نشاید زنده همرازِ مَلِیک^(۲۴)؟

یا مگر مرده، تراشیدهٔ شماست
پشهٔ زنده، تراشیدهٔ خداست

عاشق خویشید و صنعت کردِ خویش
دُمُّ ماران را سرِّ مار است کیش

نی در آن دُم، دولتی و، نعمتی
نی در آن سر، راحتی و لذتی

گردِ سر گردان بُود آن دُمُّ مار
لایقند و درخورند آن هر دو یار

آن چنان گوید حکیم غزنوی
در الهی‌نامه^(۲۵) گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قَدَر^(۲۶)
درخور آمد شخصِ خر با گوشِ خر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

اگر چه زوبع و استاد جمله‌ست
چه داند حیلہ رَیْبُ الْمُنُونِ را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقلِ جُزوی، گاه چیره، گه نگون
عقلِ کَلّی، ایمن از رَیْبُ الْمُنُونِ^(۲۷)

قرآن کریم، سوره طور(۵۲)، آیه ۳۰

« أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَّتَرَبَّصُّ بِهِ رَیْبَ الْمُنُونِ »

« یا می‌گویند: شاعری است و ما برای وی منتظر حوادث روزگاریم.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳۸

« ربودن عقاب، موزة مصطفی علیه السلام و بردن بر هوا و نکون کردن و از موزه، مار سیاه فرو افتادن »

اَندرین بودند کاوازِ صَلا^(۲۸)
مُصطفی بشنید از سویِ عَلَا

خواست آبیّ و، وضو را تازه کرد
دست و رو را شست او زان آبِ سَرِد

هر دو پا شُست و، به موزه^(۲۹) کرد رای
موزه را پُرَبود یک موزه‌رُبای

دست، سویِ موزه برد آن خوش‌خِطاب^(۳۰)
موزه را پُرَبود از دستش عُقاب

موزه را اَنَدَر هوا بُرد او چو باد
پس نِگون کرد و، از آن ماری فُتاد

دَر فُتاد از موزه یک مارِ سیاه
زان عِنایت شد عُقابش نیکُ خواه

پس عُقاب، آن موزه را اَورد باز
گفت: هین بستان و، رو سویِ نماز

از ضرورت، کردم این گستاخی ای
من ز ادب دارم شکسته شاخی ای^(۳۱)

وای کو گُستاخ پایی می‌نهد
بی ضرورت کِش هوا فَتوی دهد

پس رَسولش شُکر کرد و گفت: ما
این جفا دیدیم و بود این خود وفا

موزه پَرَبودی و من دَرَهَم شدم
تو غَمَم بُردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود
دل در آن لحظه به خود مشغول بود

گفت: دور از تو که غَفَلت در تو رُست
دیدم آن غیب را، هم عکس توست

مار در موزه ببینم بر هوا
نیست از من، عکس توست ای مُصْطَفَی

عکس (۳۲) نورانی، همه روشن بُود
عکس ظلمانی، همه کُلْخَن (۳۳) بُود

عکس عِبْدُالله همه نوری بُود
عکس بیگانه همه کوری بُود

عکس هر کس را بدان ای جان ببین
پَهَلویِ جِنسی که خواهی، می‌نشین

« وجه عبرت گرفتن ازین حکایت، و یقین دانستن که إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا »

عبرت ست آن قصه ای جان مَر تو را
تا که راضی باشی از حکم خدا*

تا که زیرک باشی ای نیکو گمان
چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن
تو چو گل خندان، گه سود و زیان

زان که گل گر برگ برکش می‌کنی
خنده نگذارد، نگرده مُنْتَنی^(۳۴)

گوید: از خاری چرا اُفْتَم به غم؟
خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هرچه از تو یاوه گردد از قضا
تو یقین دان که خَریدَت از بلا^(۳۵)

ما التَّصَوُّف؟ قال: وَجَدَانُ الْفَرَحِ
فِي الْفُؤَادِ عِنْدَ إِتْيَانِ التَّرَحِّ

« از یکی از مشایخ طریقت پرسیدند: تصوُّف چیست؟ جواب داد: شادی یافتن در قلب به هنگام هجوم غم و اندوه.»

آن عِقَابِش^(۳۶) را عُقَابِی دان که او
در رُبُود آن موزه را ز آن نیکخو

تا زهاند پاش را از زخمِ مار
ای خُنک^(۳۷) عقلی که باشد بی غبار

گفت: لَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ **
إِنَّ أَتَى السَّرْحَانَ وَ أَرْدَى شَاتِكُمْ

« حق تعالی فرمود: بر آنچه از دست داده اید اندوهگین مباشید، اگرچه گرگ (و یا شیر) بیاید و گوسفندانتان را هلاک کند.»

کان بَلا، دفعِ بلاهایِ بزرگ
وان زیان، مَنعِ زیان هایِ سِتْرگ^(۳۸)

*** قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۶**

« إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا »

[آری] بی تردید با هر دشواری آسانی است.

**** قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۲۳**

« لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ ۗ وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ »

تا بر آنچه از دست شما رفت، تأسف نخورید، و بر آنچه به شما عطا کرده است، شادمان و دلخوش نشوید و خدا هیچ گردنکش خودستا را [که به نعمت ها مغرور شده است] دوست ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸

من عَجَب دارم ز جویایِ صفا
کو رَمَد در وقتِ صِیقل از جفا

عشق چون دَعوی، جفا دیدن گُواه
چون گُواهِت نیست، شد دَعوی تَباه

چون گُواهِت خواهد این قاضی، مَرَنج
بوسه دِه بر مار، تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر
بلکه با وَصِفِ بَدی، اَندر تو در

بر نَمَد، چوبی که آن را مَرَد زَد
بر نَمَد آن را نَزَد، بَر گَرَد زَد

گر بَزَد مَر اَسپ را آن کینه گَش^(۳۹)
آن نَزَد بر اَسپ زَد بر سُسکُگَش^(۴۰)

تا ز سُسکُک وارَهَد، خوش پِی^(۴۱) شود
شیره را زندان کنی تا می شود

گفت: چندان آن یتیمک را زدی
چون نترسیدی ز قَهَرِ ایزدی؟

گفت: او را کی زدم ای جان و دوست؟
من بر آن دیوی زدم کو اندروست

مادر ار گوید تو را: مرگ تو باد
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

آن گروهی کز ادب بگریختند
آب مردی و آب مردان ریختند

عازِلانِشان^(۴۲) از وَغَا^(۴۳) وا راندند
تا چُنین حیز^(۴۴) و مُخَنَّتْ^(۴۵) ماندند

لاف و غُرَّةً^(۴۶) ژارِخا^(۴۷) را کم شنو
با چننن ها در صف هِیْجا^(۴۸) مرو

زانکه زادوگم خَبالاً* گفت حق
کز رِفاق^(۴۹) سست، برگردان ورق

(زیرا خداوند فرمود: « جز تباهی به شما نیفزایند.» از دوستان و همراهان سست عنصر روی گردان شو.)

که گر ایشان با شما همره شوند
غازیان^(۵۰) بی مغز همچون که شوند

خویشتن را با شما هم‌صف کنند
پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاهی اندکی بی این نفر
به که با اهل نفاق آید حَشْر

* قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۴۷

« لَوْ خَرَجُوا فِیْكُمْ مَا زَادُوكُمْ إِلَّا خَبَالًا وَلَا وُضِعُوا خِلَالَكُمْ یَبْغُونَكُمْ الْفِتْنَةَ وَفِیْكُمْ
سَمَاعُونَ لَهُمْ ۗ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِالظَّالِمِینَ »

اگر [هم] با شما بیرون می آمدند، جز شرّ و فساد به شما نمی افزودند و مسلماً خود را برای سخن چینی [و نمّامی] در میان شما قرار می دادند تا [برای از هم گسستن شیرازه سپاه اسلام] فتنه جویی کنند و در میان شما جاسوسانی برای آنان هستند [که به نفعشان خبرچینی می کنند]؛ و خدا به ستمکاران داناست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴

چونکه قَبْضِی^(۵۱) آیدت ای راهرو
آن صَلَاحِ توست، آتش دل^(۵۲) مشو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۹

چونکه قَبْضِ آید، تو در وی بَسَطِ بَیْنِ
تازه باش و چین میفکن در جَبِیْنِ^(۵۳)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۰۱

این جهان و راهش ار پیدا بُدی
کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بُدی

امر می‌آمد که: نی، طامع^(۵۴) مشو
چون ز پایت خار بیرون شد، برو

مُولِ مُولی^(۵۵) می‌زد آنجا جان او
در فضای رحمت و احسان او

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۰۰

بگیر دامنِ لطفش که ناگهان بگیرد
ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگیرد

نه پیکِ تیزرو اندر وجود، مرغِ گمانست؟
یقین بدان که یقین دار از گمان بگیرد

ازین و آن بگیریم ز ترس، نی ز ملولی
که آن نگارِ لطیفم ازین و آن بگیرد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چونکه خیالت نبُود آمده در چشم کسی
چشم بزِ کُشته^(۵۶) بُود تیره و خیره نگری^(۵۷)

پیش ز زندانِ جهان با تو بدم من همگی
کاش برین دامگم هیچ نبودی گذری

چند بگفتم که: خوشم، هیچ سفر می‌نروم
این سفرِ صعب نگر ره ز علی تا به ثری^(۵۸)

لطفِ تو بفریفت مرا، گفت: برو هیچ مرم
بدرقه باشد کرمم، بر تو نباشد خطری

چون به غریبی بروی، فُرجه کنی^(۵۹)، پخته شوی
باز بیایی به وطن با خبری، پر هنری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱

که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش^(۶۰)
خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش

دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بَنگ
پرده هوشست و عاقل زوست دَنگ^(۶۱)

خمر، تنها نیست سرمستی هوش
هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق، قدم بر وی نهد از لامکان
آنکه او ساکن شود از کُن فکان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۷

چون محمد پاک شد زین نار و دود
هر کجا رو کرد، وَجْهُ اللَّهِ بود*

چون رفیقی وسوسه بدخواه را
کی بدانی تَمَّ وَجْهُ اللَّهِ را؟

ای کسی که چشم دلت از موهای زائد هوی و هوس پاک نشده است، چون همراه
وسوسه های شیطان بدخواه هستی، کی بدین حقیقت واقف خواهی شد که آدمی
به هر جا روی آورد، ذات حضرت حق در آنجا متجلی است؟

هر که را باشد ز سینه فتح باب^(۶۲)
او ز هر شهری، ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران
همچو ماه، اندر میان اختران^(۶۳)

دو سرِ انگشت بر دو چشم، نه
هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده

گر نبینی، این جهان معدوم (۶۴) نیست
عیب جز ز انگشتِ نفسِ شوم نیست

* قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵

وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ ۚ فَأَيْنَمَا تُولَّوْا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ ۚ إِنَّ اللَّهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ

مالکیتِ مشرق و مغرب فقط ویژه خداست؛ پس به هر کجا رو کنید آنجا روی
خداست. یقیناً خدا بسیار عطا کننده و داناست.

- (۱) لِقَا: دیدار، ملاقات
- (۲) وادی: سرزمین
- (۳) گُسَسْتَن: جدا شدن، بریده شدن
- (۴) رَسْتَن: رها شدن، نجات یافتن
- (۵) دُرْد: لرد، آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته‌نشین شود و در ته ظرف جا بگیرد.
- (۶) خَسْتَن: آزدن، مجروح شدن
- (۷) دلشده: دل از دست رفته، بی قرار
- (۸) تَحْرَى: جستجو
- (۹) مُسْتَقَرَّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم
- (۱۰) نَاهِل: فراموش کننده، غافل
- (۱۱) سُخْرَه: ذلیل، مورد مسخره، کار بی مزد
- (۱۲) تَمْيِيزِيَه: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است
- (۱۳) خَطْرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه
- (۱۴) بَرَّ: نیکی
- (۱۵) بُرَّ: گندم
- (۱۶) مُعِين: یار، یاری کننده
- (۱۷) بَسُّ الْقَرِين: همنشین بد
- (۱۸) غلط ده: غلط انداز، هر چیز که آدمی را دچار اشتباه کند.

- (۱۹) حَرَمَان: بی‌بهره ماندن
- (۲۰) مُقَلَّب: دگرگون کننده، واژگون کننده
- (۲۱) سَوءُ الْقَضَا: قضای بد، بد فرجامی
- (۲۲) ظَلَّة: سایبان، سایه دار
- (۲۳) اَنْبَاز: شریک
- (۲۴) مَلِیک: صاحب مُلک، پادشاه، از اسماء الهی
- (۲۵) الهی‌نامه: همان کتاب حدیقة الحقیقة سنایی است.
- (۲۶) قَدَر: فرمان الهی، سرنوشت و آنچه خداوند برای بندگان خود مقدر نموده.
- (۲۷) رَیْبُ الْمَنُون: حوادث ناگوار
- (۲۸) صَلا: مخفّف صلاة (نماز)
- (۲۹) موزة: کفش، چکمه
- (۳۰) خوش‌خطاب: شیرین گفتار
- (۳۱) شکسته شاخ: مطیع، منقاد، زیرا شاخ شکستن به معنی ادب کردن و از خونسردی باز آوردن است.
- (۳۲) عکس: در اینجا به معنی انعکاس است.
- (۳۳) گُلْخَن: آتش‌خانه حمام
- (۳۴) مُنْثَنی: خمیده، دوتا
- (۳۵) خریدت از بلا: تو را از بلا و محنت حفظ کرده است.
- (۳۶) عقاب: کیفر، سزای گناه و کار بد کسی را دادن، جزای کردار بد، عذاب
- (۳۷) خُنْک: خوشا به حال...
- (۳۸) سِتْرُگ: بزرگ، عظیم
- (۳۹) کینه کش: انتقام‌جو، انتقام گیرنده
- (۴۰) سَکْسُک: اسبی که تند حرکت کند و ضمن راه رفتن خود را سخت بجنباند به طوری که سوار دچار تکان‌های شدید شود، اسبی که بد راه برود، اسب تیزرو، ضد راهوار.
- (۴۱) خوش‌پی: خوش رفتار و راهوار، خوش خو
- (۴۲) عاِزِل: سرزنش کننده، ملامتگر، نصیحت کننده
- (۴۳) وَغَا: جنگ، داد و فریاد، جار و جنجال
- (۴۴) حیز: نامرد
- (۴۵) مُحْنَث: نامرد، آنکه رفتار و اطوارش زنانه است.
- (۴۶) غُرّه: غریدن، آواز بلند.
- (۴۷) زَاړخَا: بیهوده گو
- (۴۸) هُیْجَا: جنگ، نبرد
- (۴۹) رِفاق: جمع رفقه، یاران، همراهان، در اینجا یعنی روی برگردان.
- (۵۰) غازی: جنگجو
- (۵۱) قَبْض: گرفتن، دلتنگی و رنج
- (۵۲) آتش دل: دلسوخته، ناراحت و پریشان حال
- (۵۳) جَبین: پیشانی
- (۵۴) طامع: طمع کننده
- (۵۵) مَولیدن: درنگ کردن، تأخیر کردن، مَول مَول: درنگ کن
- (۵۶) کُشته: مرده، ذبح شده
- (۵۷) خیره نگری: کسی که به نقطه‌یی نظر دوزد و به جای دیگر ننگرد، حیران

- (۵۸) ز عَلٰی تا به تُرَى: از افلاک تا خاک
(۵۹) فُرَجِه کُنَى: تفرّج کردن، رهایی از غم و اندوه با گردش
(۶۰) هوش‌پوش: پوشاننده هوش
(۶۱) دَنگ: احمق، بی هوش
(۶۲) فَتْح بَاب: گشودن در
(۶۳) اَخْتَرَان: ستارگان
(۶۴) مَعْدُوم: نیست و نابود